

بسمه تعالی

داستان ابر آرزوها

در داستان های قدیمی این دیار آمده است که دختر کوچک گلفروشی بود که با پدرش در کلبه کوچک چوبی در نزدیک شهر قدیمی زندگی می کردند. پدر او صبح زود به صحرا می رفت و گل های زیبای طبیعی را می چید و به دخترش می داد . دختر کوچک نیز گل ها را در سبد ساده ای می گذاشت و به نزدیک درب قلعه شهر می رفت و تا بعد از ظهر گل ها را به مردمی که از آنجا عبور می کردند می فروخت .

روزی در مقابل درب بزرگ قلعه هنگامی که دختر گل فروش گل های خود را مرتب می کرد شاهزاده جوانی را دید که از اسب خود پیاده شد و به سراغ دختر رفت و یک شاخه گل زیبا از او خرید و یک سکه نقره نیز به او داد. دختر گل فروش از شاهزاده تشکر کرد.

شاهزاده گفت: من تو را مدت هاست اینجا می بینم که مشغول گل فروشی هستی .

دختر گفت: بله شاهزاده ، من با پدر پیرم در کلبه کوچک چوبی آنطرف شهر زندگی می کنیم پدرم صبح ها پس از اینکه این گل ها را از صحرا می چیند به کشاورزی می پردازد و من هم گل ها را در اینجا می فروشم تا خرج زندگی مان در آید.

شاهزاده گفت: آفرین به تو که اهل تلاش و کوشش هستی. وقتی بزرگ شدی می خواهی چه کار کنی ؟ دختر گل فروش گفت : نمی دانم هنوز به آن فکر نکرده ام.

شاهزاده تعجب کرد و گفت مگر تو ابر آرزوها نداری؟

دختر گفت : نه ، من نمی دانم ابر آرزوها چیست؟

شاهزاده خندید و در حالیکه سوار بر اسبش می شد گفت : همه ابر آرزوها دارند تو هم باید یک ابر آرزوها داشته باشی؟

این را گفت و رفت.

دختر در فکر فرو رفت. ابر آرزوها دیگر چیست؟

شب هنگام در کلبه کوچک شان وقت خواب از پدرش پرسید پدر جان شما می دانید ابر آرزوها چیست؟ پدرش گفت بله . ابر آرزوها همان آرزوهاست . یعنی باید آرزوهای که در زندگی داری را مشخص کنی .

دختر گفت: من هم می توانم ابر آرزوها داشته باشم؟

پدر گفت همه ابر آرزوها دارند. مثلا من هم آرزو دارم تو زودتر بزرگ شوی و سواد دار شوی و در زندگی خوشبخت شوی.

دختر گفت: چه خوب من هم آرزو دارم وقتی بزرگ شدم یک آشپز خوب و معروف شوم و برای شما غذاهای خوشمزه بپزم تا اینقدر نان و ماست نخوریم.

پدر خندید و گفت : دخترم همین نان و ماست آرزوی خیلی از مردم فقیر است که همین غذا را ندارند تا بخورند.

دختر در فکر خود فرو رفت و تا صبح به ابر آرزوها فکر می کرد.

از آن روز به بعد دختر از همه کسانی که برای خرید گل سراغ او می رفتند می پرسید: شما می دانید ابر آرزوها چیست؟ شما هم ابر آرزو دارید ؟

برخی از مردم می خندیدند. برخی هم می گفتند: بله ابر آرزو ها داریم .برخی هم می گفتند :نداریم و برخی هم جواب نمی دادند.

روزی یک خانم مسن مهربان که برای خرید گل آمده بود به او گفت: بله من ابر آرزوها دارم؛ تو هم ابر آرزو داری؟

دختر گل فروش گفت: بله من آرزو دارم که آشپز خوب و معروفی شوم .

خانم مهربان گفت: آفرین چقدر آرزوی خوبی است اما بعد چی ؟

دختر گفت: بعد همین دیگر مگر باید بعد داشته باشد؟

خانم مسن گفت: بله ابر آرزوی تو بادبان ندارد.

دختر با تعجب گفت: بادبان؟ بادبان دیگر چیست؟

دختر در فکر بادبان بود که متوجه شد خانم مهربان از آنجا رفته و دور شده است.

از آن روز دختر از همه خریدارهای گل می پرسید:

بخشید شما ابر آرزوها دارید ؟ شما می دانید بادبان ابر آرزوها یعنی چه؟

خیلی ها می خندیدند و خیلی ها هم جواب نمی دادند و برخی فکر می کردند که او شوخی می کند و پاسخ های نا مشخص می دادند. یکی هم گفت بادبان یعنی بادبان این دیگر سؤال ندارد.

دختر گل فروش یک روز صبح تصمیم گرفت به کنار رودخانه برود و از ماهیگیر پیری که از دریا بر می گشت پرسید: مرد مهربان تو می دانی بادبان ابر آرزوها چیست؟

پیرمرد گفت : چرا این سؤال را می پرسی؟

دختر گفت: آخه به من گفته اند که ابر آرزوی من بادبان ندارد. من نمی دانم بادبان ابر آرزوها چیست؟

ماهیگیر رو به دریا کرد و گفت: ببین آنجا کشتی هایی که در حرکت هستند بادبان دارند. باد درون بادبان می افتد و کشتی را جلو می برد. اگر باد نیاید و یا بادبان روی کشتی نباشد کشتی نمی تواند به جلو برود. احتمالاً ابر آرزوها هم باید بادبان داشته باشد تا به جلو حرکت کند.

دختر تازه متوجه شده بود که منظور از بادبان ابر آرزوها چیست؟ خوشحال شد و یک شاخه گل به ماهیگیر هدیه داد و دوید و رفت.

فردا صبح سؤال دیگری در ذهنش داشت. چگونه باید بادبان ابر آرزوهایش را درست کند؟

از همه کسانی که برای خرید نزد او می آمدند می پرسید: شما می دانید بادبان ابر آرزوها را چگونه درست می کنند؟

یک روز دوباره شاهزاده برای خرید نزد او آمد. شاهزاده گفت: بالاخره ابر آرزوهایت را درست کردی؟

دختر گفت: بله ابر آرزوها درست کردم اما بادبان ندارد. شما می دانید بادبان ابر آرزوها چگونه درست می شود.

شاهزاده خندید گفت: از پدرت سؤال نکردی؟

دختر گفت: من از پدرم سؤال کردم گفت ابر آرزوهای او هم بادبان نداشته چون نمیدانسته چگونه باید بادبان ابر آرزوها را درست کند؟

شاهزاده گفت: همراه من بیا، در قصر ما حکیمی زندگی می کند که معلم دوران کودکی من بوده است. بیا تا از او سؤال کنیم بادبان ابر آرزوها چگونه درست می شود.

دختر گل فروش همراه به شاهزاده به قصر نزد حکیم رفت. شاهزاده قصه ابر آرزوهای این دختر و بادبان را تعریف کرد.

حکیم گفت: این دختر برای اینکه جواب سؤالش را بداند باید هفت سال در آشپزخانه قصر کار کند و آشپزی یاد بگیرد و بعد از ظهر ها هم باید نزد من در مکتبخانه خواندن و نوشتن بیاموزد.

دختر قبول کرد و در انتظار یافتن پاسخ سؤال هفت سال در آشپزخانه قصر کار کرد و سواد خواندن و نوشتن بیاموخت.

در این مدت هر وقت از حکیم می پرسید که بادبان ابر آرزوها چطور درست می شود؟ حکیم بادی در غبغب می انداخت و با صدای محکمی می گفت هنوز هفت سال خدمت در آشپزخانه و آموزش در مکتبخانه تمام نشده است و دختر غمگین به سراغ کارهایش می رفت.

کم کم دختر آشپز ماهر می شد و همه چیز را در آشپزی یاد گرفت و سواد خواندن و نوشتن هم بدست آورد.

اما روزی از روزها به او خبر دادند که حکیم بیمار شده و دیگر پیمانۀ عمرش رو به اتمام است.

سوپ گرمی پخت و خودش را به حکیم رساند .

حکیم در بستر بیماری بود کمی از سوپ را خورد و به دختر گفت : تو الان آشپز خوب و شایسته ای شده ای.

دختر گفت: ای حکیم مهربان سالهاست که به سؤال من پاسخ نداده ای تا فرصت باقی است به من بگو بادبان ابر آرزوها چطور درست می شود.

حکیم گفت :دختر خوب ، بادبان ابر آرزوها توان و نیرویی است که برای رسیدن به آرزوهایت باید داشته باشی . تو در این هفت سال مشغول درست کردن بادبان ابر آرزوهایت بودی و خودت خبر نداشتی. تو می خواستی آشپز خوبی شوی و الان آشپزی را یاد گرفته ای و باید سواد می آموختی تا نیروی لازم برای کارهای آینده ات را داشته باشی و الان سواد دار شده ای . بادبان ابر آرزوهایت درست شده است.

دختر خوشحال شد و از او تشکر کرد .

حکیم گفت: اما اکنون بادبان ابر آرزوهایت را داری ولی هنوز سکان ابر آرزوهایت درست نشده است.دختر با تعجب پرسید سکان؟ سکان ابر آرزوها چیست؟

حکیم دیگر رمق حرف زدن نداشت و همانطور در بستر بیماری بخواب رفت.

دختر در فکر سکان ابر آرزوها بود که چند روز بعد خبر شنید که حکیم را برای مداوا به شهر دیگری فرستاده اند.

دختر تصمیم گرفت بدنبال حکیم به شهر دیگر برود. برای گرفتن اجازه سفر نزد شاهزاده رفت. شاهزاده گفت هنوز کار تو در قصر پایان نیافته است و آشپز شاه به مرخصی رفته و تو باید چند روز بجای آشپز پادشاه کار کنی.

در روز اول آشپزی هنگامی که غذا پخته و آماده شده بود دختر به فکر فرو رفت که سکان ابر آرزوها را چگونه باید درست کند که ناگهان متوجه شد در اثرحواس پرتی غذا دود زده است. با ناراحتی گریه کرد اما دستور پادشاه رسید که هرچه زودتر ناهار را بیاورند. دختر مجبور شد غذای دود زده را در سینی بگذارد و نزد پادشاه ببرد. پادشاه و شاهزاده و اطرافیان فهمیدند که غذا دود زده شده است.

پادشاه گفت: دختر در روز اول آشپزی ات غذای دودزده به ما می دهی؟ دختر از خجالت چیزی نکفت؟

شاهزاده خندید و گفت: حتما در فکر ابر آرزوهایش بوده است.

شاهزاده کمی از غذا خورد و به پادشاه گفت: قربان امتحان کنید مزه غذا بد نیست.

پادشاه از ماهی و برنجی که دود زده شده بود خورد و گفت: این هم مزه جدیدی است از این به بعد ما نام این غذا را ماهی دودی و برنج دودی می گذاریم و دستور می دهیم هر هفته یکبار غذای دودی پخته شود.

همه خوشحال شدند و دختر بیشتر از همه خوشحال شد.

از آن به بعد در شهر رسم شد همه مردم به روش پادشاه هر هفته یکبار ماهی دودی و برنج دودی بخورند و خانم ها هفته یکبار فرصت پیدا کردند که در فکر ابر آرزوهایشان باشند و غذای خانواده را بسوزانند و دود زده کنند.

بالاخره دختر از شاهزاده اجازه گرفت و برای یافتن حکیم و بدنبال سؤال خودش در مورد سکان ابر آرزوها به شهر دیگر رفت. اما فرصت از دست رفته بود و پیمانۀ عمر حکیم تمام شده بود. دختر مجبور شد در شهر جدید قابلمه بزرگی تهیه کند و غذای لذیذی پخته و بر روی گاری کوچک در بازار شهر بفروشد. کم کم مردم از غذاهای او استقبال کردند و بتدریج آشپزخانه بزرگ و مشهوری درست کرد و مردم از همه نقاط شهر برای خوردن غذاهای او مراجعه می کردند.

روزی از روزها وقتی مشغول فروش غذا بود. خانم مسنی که سالها قبل دیده بود برای خرید غذا نزد او آمد دختر او را شناخت و گفت خانم یادتان می آید که در مورد ابر آرزوها مرا راهنمایی کردید .

خانم مسن فکری کرد و گفت بله بله یادم آمد شما همان دختر گل فروش هستید .

دختر گفت : بله الان ابر آرزوها دارم و ابر آرزوهای من بادبان دارد اما سکان ندارد.

خانم مسن گفت چرا سکان ندارد؟

دختر گفت چون من نمی دانم سکان ابر آرزوها چیست؟

خانم مسن گفت : این ساده است سکان در کشتی چه می کند؟ جهت حرکت کشتی را تعیین می کند. تو باید ابر آرزوهایت را به جهتی که لازم می دانی هدایت کنی.

دختر در فکر فرو رفت که جهت حرکت ابر آرزوها را چگونه تعیین کند؟ وقتی به خود آمد خانم مسن از آنجا رفته بود.

دختر به سراغ پدرش رفت و از او سؤال کرد ؟

پدرش گفت: من فکر می کنم جهت آرزوهای تو باید جهتی باشد که خدا راضی باشد یعنی خدمت به مردم . تو الان آشپز خوبی شده ای و ابر آرزوهایت بادبان دارد، سواد داری و کار آشپزی را بلد شده ای، اما هنوز کارهای تو برای رضای خدا و خدمت به مردم نیست و ابر آرزوهای تو

جهت پیدا نکرده است. یادت می آید که می گفتم می خواهی کاری کنی که مردم به جز نان و ماست غذاهای خوب برای خوردن داشته باشند و من هم گفتم برخی از مردم همین نان و ماست را هم ندارند؟

دختر گفت : بله یادم می آید

پدر گفت: پس کاری کن که حتی مردم فقیر هم بتوانند از غذاهای تو استفاده کنند.

دختر با خوشحالی فریاد زد: بله درسته من سکان ابر آرزوهایم را پیدا کردم .

از آن روز در آشپزخانه خود تابلویی نوشت و اعلام کرد در این آشپزخانه غذای ارزان به فقرا اهدا می شود و هرکس پول ندارد می تواند بصورت نسیه غذا مصرف کند.

با این خدمتی که دختر به فقرا و مردم کرد خداوند نیز از او راضی شد و آوازه و شهرت او به شهرهای مختلف رسید.

پادشاه دستور داد آشپز مشهور را از شهر دیگر نزد او آورند.

وقتی دختر نزد پادشاه آمد متوجه شد که شاهزاده اینک پادشاه شده است.

شاهزاده از دیدن او خوشحال شد و گفت که تو موجب افتخار ما شده ای و طلا و جواهر زیادی به او هدیه داد.

دختر تشکر کرد و گفت: شما مرا راهنمایی کردید و کمک کردید تا بادیان ابر آرزوهای من در آشپزخانه و مکتبخانه شما درست شود و من هم هدایای شما را صرف خدمت به مردم و پختن غذاهای بهتر و ارزان تر برای مردم می کنم.

شاهزاده به آسمان اشاره کرد ابرهای زیادی در آسمان سرگردان بودند.

شاهزاده گفت: بین این ها ابرهای آرزوهای مردم مختلف است که در آسمان سرگردان است و بادبان و سکان ندارد. اگر آنها می دانستند که چگونه برای ابر آرزوهایشان سکان و بادبان بسازند به مقصودشان می رسیدند.

دختر گفت: اما شما هیچگاه از ابر آرزوهای خودتان چیزی نگفتید؟

شاهزاده گفت : ابر آرزوهای من هم به مقصد نزدیک شده است. ابتدا توانمند شدم و کشور داری را یاد گرفتم و بعد هم سکان رضایت خدا و خدمت به مردم را ساختم. اما در کشتی آرزوهای من جای یک ملکه خالی است.

دختر گفت: نمی دانم منظور شما چیست؟ اما اگر با این کلام به نوعی از من خواستگاری کردید من خوشحال می شوم همسر یک پادشاه مهربان باشم.

شاهزاده خندید و گفت :پس دستور میدهم هفت شب و هفت روز همه شهرها را آذین بندی کنند و جشن و شادمانی بگیرند و از آشپزخانه شاهی غذاهای خوشمزه به مردم هدیه دهند چرا که در ابر آرزوهای من جای تو خالی بود و اینک ابر آرزوهای ما به یکدیگر رسیده است و یک ابر کامل تری را درست می کند.

سپس آن دو با هم ازدواج کردند و سال های سال به دیگر مردم کمک کردند تا ابر آرزوهایشان را بسازند.

نویسنده داستان: محسن فردرو

خرداد ۱۴۰۰ هجری شمسی

۳۰ می ۲۰۲۱ میلادی